

مسافری

در باران

محمود طوقی

۱

رها

چون عطر نارنجستان ها
از خاطره و یاد ها می گذری
وهیچ نمی پرسی
در شب هایی چنین تلخ
ما بی تو چقدر تنهائیم.

۲

سوگواران از گورستان های متروک باز می گردند
وبا دستان تهی
از گرگ و میش روز ها می گذرند
تا غم های ناگفته شان را
در شب های بی مهتاب گم کنند
صبح می آید

واز پرچین خواب خروس ها می گذرد

یعنی تمام!

گورکنان بی هیچ پرسشی
 آدمیان را در گورها رها می کنند
 از سینی ها خرما بر می گیرند
 وبر رویا های آدمی
 خاک های سرد را می پراکنند
 یعنی تمام

پایان تمامی حرف های نا گفته و رویا های تعبیر نشده .

به ساده ترین وجهی
 تنها با چند واژه دستمالی شده
 آدمی به انتها می رسد
 رویا ها رنگ می بازند
 و عشق ها

تنها نامی بر انتهای اعلامیه های تدفین می شود

ای کاش آدمی چون کلاغی بود
 که غم هایش را
 در جنگل بید بُن ها فریاد می کشید

کابوس روزها را
 با سردی چندیش آور گورستان های متروک
 چگونه تعبیر کنم
 نه آوازی
 نه شعر و ترانه ای
 و نه رویای نیمه شبانی

تنها هیاهوی باد است
 که غم تنهایی آدمی را صد چندان می کند.

ردای باد
 برشانه های فرتوت گورستان تکان می خورد
 و او را د کهنه
 در خمیازه قاریان بی حوصله گم می شود
 مردگان
 در سراسراهای بی انتها
 زمان ملاقات را انتظار می کشند
 و فرصت های بی بدیل
 در نفرت های ابدی از کف می رود

مداحان رسمی

ائین تدفین را

به بهای انعامی چرب تر می کنند

و گورکنان

سردی گورستان را

با سیگاری از خاطر دور می کنند

مرده شوران

غم های بزرگ آدمی را با بادیه های بزرگ می شویند

ورویا های تعبیر ناشده را

در ملحفه های سپید پنهان می کنند

چشم های نیم بسته

پلشتی های جهان را در خود ثبت می کند

ودهان های نیمه باز

آخرین فریاد ها را در سرسراهای خاموش تکرار می کند .

طومار رویا های آدمی
 در عصری بارانی بسته می شود
 تا خاک ها بیاید و
 غم های آدمی را از چشم زندگان پنهان کنند
 مسافر پیر
 خسته و غمزده

در عصری بارانی از نفس می افتد
 از مرز زمان می گذرد
 و در بی زمانی مطلق
 زخم های بی شمارش را شماره می کند.

مرگ که بیاید
 آدمی دلش تنگ می شود
 برای حرف های ناگفته و
 شعر های ناسروده
 و دوست می دارد تا در گوشه ای بنشیند
 و به تحریری بلند
 بر فرصت های از کف رفته اش گریه کند
 هلاهل روز ها را از یاد ببرد
 و در چشم مهربانی یک بار دیگر نظر کند

۱۰

و مرگ

شاید وهن عظیمی باشد

که رویا های آدمی را

با آوار خاک تعبیر می کند

ومرگ شاید قطاع الطریقی باشد

که فرصت های خرد و ثانیه های اندک آدمی را

از کف می رباید

تالفظ مهربان

در غروب گورستان ها بی مستمع باشد

ومرگ

شاید مرهمی باشد بر زخم های ناسور شده روح آدمی

که می آید و

کابوس های هزاران ساله را پایان می دهد.

بیانیه ها و یاد بود ها
 غم های آدمی را واگو نمی کند
 گریه های شبانه آدمی شاید
 ترجمان زخم های روح آدمی باشد

حربایی هرشب
 از کابوس های من می گذرد
 و زهری مدام را
 بر زخم های من می پاشد

آبگینه ها غم ها و حرمان های آدمی را
 بر شقیقه ها هاشور می زند
 ومویه های ماه
 خواب را در چشم ستارگان می شکند

خاطره ها و یاد ها را کنار هم می چینم
 پاره های ستاره و الماس را
 از گنجی های قدیمی بیرون می آورم
 و در آلبوم های کهنه
 بدنبال عطر کوچی های هفت سالگی ام می گرم

صدای سنج و دمام از دور دست های خاطره می آید
 و کوچی های کودکی را
 در حزنی غریب منجمد می کند.

واژه ها بر لب های تب زده آب می شوند
 و هلاهل مذاب درد
 از شانه های آدمی می گذرند

پرستاران؛ کارمندان رسمی کفن و دفن
 با ارابه ها و انژکسیون های شان
 دروازه های مرگ را می گشایند
 تا مهی کبود بیاید و
 نگاه نیم بسته را بسته تر کند

تو می گویی در این غروب پائیزی
 سر بر شانه های که بگذارم
 و به تحریری بلند
 غم های ناگفته ام را وا گو کنم

به کوچه باغ های کودکی می روم
 و در کنار انگور های رسیده
 آمدن ترا انتظار می کشم

بی انصاف!

من و تو

هنوز به حوصله تمام حرفی با هم نگفته ایم
 که تو در کوچه باغ پائیز
 مرا باغم های بی شمارم رها کرده ای

من باید تا ابد بر سکوی این خانه بنشینم
 تا تو از کوچه های هفت سالگی من
 با دستمالی پر از انار بیایی
 کمی حوصله کن

تا من حرف ناگفته ای را برای تو باز گو کنم

دنیا گوی کوچکی ست
 که کودکان را به هنگام گرسنگی می فریبند
 تا آدمی از سکویی به سکوی دیگر بنشیند
 وبا دلمشغولی های عبث
 کودکش را در لابلای دفتر های کهنه خاک کند.

چه شب غریبی ست
 پرنده ای کوچک شاید
 آواز فراقی را
 در تنهایی لانه اش تحریر می کند
 نه!
 آواز پرندگان این سان نیست
 شاید انسانی باشد
 که هجرانی هایش را
 به زبان پرندگان واگو می کند
 صدا از دور های دور می آید
 و شب
 غم های آدمیان را
 در تاریکی هایش پنهان می کند

باور نمی کنی!

من هنوز در کوچه های هفت سالگی ام بدنبال تو می گردم
 سال های بسیاری گذشته است
 و من در پس پشت دلتنگی هایم پیر شده ام
 اما هنوز بر سکوی خانه قدیمی مان نشسته ام
 تا صدای گام های تو
 کوچه را از خواب بیدار کند

من ترا و خودرا

در کوچه های هفت سالگی ام گم کرده ام .

به نگاهی زاده می شویم
 و در سحر گاهی می میریم
 تا در فاصله تصادف و قطعیت
 از گردنه های بی شمار عبور کنیم
 زخم های بسیار را تاب بیاوریم
 و با رویا های تعبیر نشده
 سفر را در نیمه رها کنیم
 آه . روح زخمی
 زخمی ترین گوزن دشت.

۲۰

چراغ رویا های آدمی
با بادی که از کهکشان های خاکستر شده می آید
خاموش می شود
و آدمی یکباره فرومی ریزد
با کابوس های هزاران ساله اش
آه. ای فرصت های از کف رفته
ای روز های جلیل رفاقت

۲۱

شب سوگوار
از فراز ماه آبان به دره ها و دشت ها می نگرد
و درد های پنهانش را
در خواب ستارگان می ریزد
برهنه و زخمی درد های جهان را وزن می کنیم
و نومید و خاموش
آمدن سواران انتظار می کشیم

غم‌های ته نشین شده در روح آدمی
بیکباره
از زخم شانه و سینه سر باز می‌کنند
و رویا‌های تعبیر ناشده
در شقیقه‌های تهی رنگ می‌بازد

ستارگان و الماس‌ها
از مدار روح آدمی یکایک می‌گریزند
و آدمی تهی و له شده
شب تب زده بیمارستان را
به صبحی تلخ گره می‌زند

همیشه یک حادثه
سرنوشت آدمی را رقم می زند

به حادثه ای بدنيا می آئیم
به حادثه ای رویا های مان را
در کلاس های درس جا می گذاریم
به حادثه ای عاشق می شویم
وبه حادثه ای
چون میوه تهی شده ای
از درخت فرو می افتیم

وقتی دیگر دست ها وپاها به فرمان نباشد
 رویا های آدمی
 کابوس شوم پرستاران و انژکسیون ها خواهد بود

آدمی دیگر
 به عطر نارنجستان ها نمی اندیشد
 می ایستد
 تا مهی غلیظ بیایدو
 آسمان آبی او را
 با پچ پچی مرموز پر کند
 و بناگاه
 دلش برای کوچه باغ های کودکیش تنگ می شود
 پا از پنجره بسته بیرون می گذارد
 و در مهی غلیظ گم می شود .

گم می شویم
 در برهوت ازل و ابد
 چون قطره ای
 در لهیب هزاره ها آب می شویم

شلال گیسوانت را بر شانه های زخمی ات بریز!
 و آرام آرام
 از نردبان ماه به کهکشان های ناپیدا قدم بگذار
 شاید رد پای فرشتگان را
 بر سحابی های دور یا نزدیک پیدا کنی

باورنمی کنی
 روی آمدنم به خانه نیست
 جای خالی ترا
 یاد بود ها و پیام های تسلیت پر نمی کنند

به قلب من نگاه کن!
 حفره های عمیق
 مغاره های ناپیدا
 وراز های ناگشوده
 همین

می گویی

در غیبت شب‌نم و ستاره
 با واژه‌هایی ممنوع
 به در کدام خانه روم
 و سراغ ترا از کدام آشنا بگیرم

سردر گریبان می کنند
 به پوزخندی به آرامی
 از حاشیه خیابان‌ها می گذرند
 با جیب‌های تهی
 به آسمان فخر می فروشند
 و می پندارند

این شتر تنها بر در خانه ما اطراق می کند

من اما به آدم‌ها و پوزخند‌های شان نمی اندیشم
 ذهن مرا

درد‌های نا گفته تو آشفته می کند

باور نمی کنی

من گوش به آواز ستارگان بسته‌ام
 من تنها به جای خالی تو می اندیشم.

این باران

زخم های ترا می شوید

یا زنگار روح سوگوارانت را با خود می برد

چه باران بی دریغی!

درست ساعت ۴/۵ صبح بود

که از نردبان ابرها بالا رفتی

تا به آسمان بگویی

دیگر زخم شانه هایت ترا آزار نمی دهد

شانه های آسمان لرزید

و در حق حق بی امان مادرم بود

که باران بارید

باران آمد و ترا باخود برد

چراغ رویاهایت را به باد سپردی

وبا ابر های سوگوار رفتی

تا تابوت تو

بر شانه های باران

سبکبار سفر کند

تا ما

در گورستان های متروک

چون درختی تنها

رفتن ترا نظاره کنیم

با من بگو آیا هنوز

به حریق ستاره های دور می اندیشی

با من بگو آیا هنوز

سکوت کاکلی ها قلب ترا می آزارد

با من بگو آیا هنوز

می اندیشی که برای رستگاری آدمی فرصتی باقی ست

آه . بگذریم

گریه امانم نمی دهد

ارزوهای کوچک
غم های کوچک تر
ودشمنی های حقیر

در پس پشت دلمشغولی های مان
روزها را حرام می کنیم
واز یاد می بریم
که بناگاه پرده فرو می افتد
و صحنه بی ما خواهدبود

هنوز هوای هفت سالگی ام
در هزار توی رگ هایم می دود
هنوز در آستانه در ایستاده ام
تا تو با دستمالی پر از انار بیایی
هنوز مرا امیدی هست
تا سرمای هزارن ساله را
با گرمای بی دریغ کودکی ام دور کنم

دست‌ها و پاهایش را ببوی
شقیقه‌های تهی شده‌اش را بوسه‌ای زن
تا وداع آخرین
بهانه‌ای برای شبان تنهایی باشد

سال‌ها می‌گذرد
و در پس پشت روزها
مهربانی در گنجه‌های قدیمی از یاد می‌رود

دریغا
تا حریق بزرگ نیاید
آدمی عشق‌های فراموش شده‌اش را
در گنجه‌های قدیمی جستجو نمی‌کند

در هست

دیوار هست

صندلی خالی تو هم هست

اندوه شبانه من هم هست

اما تونیستی

پارک کوچک بهجت آباد

شانه هایش در زیر باران می لرزد

عابران به شتاب

با چتر های سوراخ شان

از زیر تبریزی ها می گذرند

باد هست

باران هست

جای خالی تو برنیمکت کناره پارک هست

اماتونیستی

باران!

لحظه ای درنگ کن

تا پرنده پر شکسته و خسته

سر پناهی بیابد

تا ردای کهنه

برزخم های ناسور شده مرهمی باشد

آه باران

می توانی بیاری

اما نبار

می توانی ویران کنی

نکن

لحظه ای درنگ کن

تا پرنده پر شکسته و خسته

سرپناهی بیابد

باد که بیاید

پنجره های باز بسته می شوند

چشم های نیمه باز خاک می شوند

قلب های پر طپش به خواب می شوند

ای دریغ!

ثقل روح آدمی کجاست

پیش از آن که باد بیاید و خواب بیاید و

لفظ های نا گفته را خاک کند

باید دوست بداریم

باید سربه شاننه های هم نهیم به مهر

و به تحریری بلند

درد های نا گفته خود را وا گو کنیم

باد که بیاید رویا های آدمی

یکایک خاک می شوند

ای دریغ.

بربالی از باران

بالی از اشک

کجاوه مهتاب

با سرود همسران سیاهپوش می گذرد

و شانه های لرزان

از باد تنه‌های آدمی

بی تاب می شود

آه

با این ردای خونین

من شب های بسیار را

به کدامین صبح گره بزنم

دررفت و آمد روزهای یکنواخت
خود را خلاصه می کنیم
از دریا و ستاره به آسانی می گذریم
و با دلمشغولی های عبث
کودکی خود را به زنگار آبگینه ها می سپاریم
تا مهی غلیظ
از حلزون های آبگینه ها بیاید
طعم عسل را بر لبان کودکی مان زهره لاهل کند
و نومید و خسته
در دریا های بی روزن
قایقی بی بادبان باشیم

تمام!

آدمی در دایره رنج ها زاده می شود
 از خوان های بی شمار می گذرد
 زخم های بسیار را تاب می آورد
 و در سحر گاهی
 در رفت و آمد بی حاصل پرستاران
 تمام می شود
 یعنی همین!

هیاهوی بسیار برای هیچ
 ایستادن در روزی پائیزی
 در کنار گوری تهی
 و آرزوهای بی شمار را
 با حق هقی از شانه های خود تکاندن
 تا گور کنان بیایند و
 رویاهای تعبیر نشده
 را با خاک های بارانخورده
 تعبیر کنند.

بغض گرفته کیست؟

که افراها و تبریزی‌ها را در پارک بهجت آباد می‌شود

-باران آبان ماه است

نه!

باران آبان ماه آدمی را این‌گونه بی‌تاب نمی‌کند

نگاه کن!

مردگان دارند

زخم‌های ناسور شده روح‌شان را می‌شویند

اه ، ای زخم‌های ناسور شده

در گورستان‌های متروک

تنهایی را

در زیر باران آبان ماه

چگونه تاب می‌آورید .

آرام خفته ای

با من بگوی

آب کدام رویا

ترا تا دور دست خواب می برد

با زخم شانه هایت؛

گل های سرخ باغی خزان زده

از پلکان کدام ستاره می گذری

وحافظه خونچکانت را

در آب کدام برکه می شویی

آرام خفته ای

و با من نمی گویی

در سینه ات راز سر به مُهر کدام حادثه خفته است

تقدیر ما چنین بود
از آب و آینه گذشتیم
با ابرهای صاعقه
از رود و جنگل و دریا گذشتیم
تا با تفنگ و قمقمه های خالی
بشارت دهیم آمدن بهار را به کوهستان
و در هیاهوی وزغ های این مرداب
آزادی را از یاد بردیم

به آب و آینه نگاه کن
تقدیر این قوم
سرادبه ها و دهلیز های تو در تو بود

گفتی که آدمی در پی سراب می رود
وین عمر رفته را همیشه بخواب می رود
با این همه
من از تو گذشتم
از عطر امروز در کوچه های بی انتها
از یاقوت شاخه ها ، انگور شاهوار
از مادرم
که هرروز عطر باغ های پر از گلش
پر می کرد فضای خانه را
تا نور چشم او
زینت کاخ ها شود
من از خود گذشتم
تا رویاهایم را
در میان نور و نئون بیابم
رویاهای من
سردابه ها و مغاره ها شد
چشم های بسته و پا های شکسته شد
تازخم شانه ها
تعبیر بازگونه آزادی باشد
یادت بخیر! ،گفتی و ما ناشنیده گذشتیم.

صدای سنج و دمام می آید
از بادیه های دور
ودسته های مادران سیاهپوش
از کوچه های متروک می گذرند

مهی غلیظ از اعماق تاریخ می آید
و آبگینه های روح آدمی را
لباس تعزیتی ابدی می کند

باد صدای طبل های عزا را
به شهر ها می آورد
وغمی مه آلود
باغ های سپیده رویا را
تاریک می کند

تبار من از کدام قبیله بود
کاینسان تابوت تو
بر بال باران سبکبار سفر می کند

من از زخم های شانه هایت فهمیدم
که مرا با بردگان نسبتی است
من هرشب صدای آنان را
از فراسوی تاریخ می شنوم

تبار من به کدام برده
در کدام قبیله می رسید ؟

دانه های بلور
 سبز و سرخ و زرد و سیاه
 گوشواره های و سینه ریز های شاهوار
 در گوش و بر سینه نوعروس باغ؛ گله های تاک

امرود های رسیده آن طرف
 باد طناز صبح در گیسوان باغ
 سبد های پُر
 صندوق های لبالب
 و رویای کودکی

انگور های شاهوار و سبد های پر کجاست ؟
 دل های خوش
 نگاه های بی بدیل
 عطر نان تازه و بوی پونه و پنیر چای داغ
 دویدن های بی خستگی زنگ مدرسه
 و کلاس های گرم درس
 خانه های کوچک و دل های بزرگ
 آه . ای خاطرات کودکی
 یادت بخیر !

باز هم باران
 بوی دلتنگی می آید
 ودلم را حس غریبی
 که زاقصای جهانی تاریک می آید
 سخت بهم می ریزد

باز هم باران
 دیشب هم باران بارید
 و من بخود گفتم؛ ایکاش مهتابی بود .
 آدمی فرصت می یافت
 غم هایش را زیر این باران پائیزی
 بسپارد به نسیم
 اما ماه نبود
 رفته بود در چاهی

باز هم باران
 تا صبح باران بارید
 ومرا حس غریبی می گفت :
 برخیزم
 زخم هایم را بتکانم در کوچه باران خورده

در حاشیه شب راه می رویم
و با چتر های سوراخ
باران پائیزی را نظاره می کنیم

بی خبرانیم
که باران هزار ساله را
بر گورستان های متروک نمی بینیم

من فکر می کنم
امشب ارواح تبعیدی فرصت می یابند
تا کارنامه اعمالشان را مرور کنند
وزخم های ناسور شده روح شان را یکایک بشمارند.

در حاشیه شبی پائیزی
مجالمان نیست
تا درد های مان را
در کوچه های متروک واگو کنیم .

